

از هزار هزار فرهیب ابلیس

نویسنده: امین اصلانی

از هزار هزار فرهیب ابلیس . امین اصلانی . لیتوگرافی: تندیس . چاپ: تندیس نقره‌ای . صحافی: اندیشه
چاپ نخست . ۱۳۸۷ . شمارگان ۱۰۰۰ . قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال . آماده‌سازی: نشر مشکی . تهران ۷۴۷۲-۷۷۶۰
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۷۶۵-۳۱-۱
ISBN: 978-964-8765-31-1
www.meshkipublication.com info@meshkipublication.com

گویند ابلیس به شهری درآمد که مردمانش در قهر خداوند بودند. مرض‌هائ آكله بر تن ایشان درافتاده، گوشت سر و رویشان اكل کرده و به هر سولاحی مار و کژدم فروشده و ایشان همه عاجز اما بنمی‌میزند. ابلیس آمد و گفت مرا رسولی فرستاد تا شما را خلاصی دهم، دست به دعا برآورید که رسول هر که باشد، ابلیس نباشد. بو که برآید از این عفن. قیامتی از خلق برخواست. یکی ناله برمی‌آورد، یکی نهای اشك ریختی که زنده شدم و هرکسی به زاری انابه کردی. دست برآوردند که اگر تو ما را خلاصی دهی ما را خدا تو باشی. گفت ای مردم مرده بودیت باز زنده‌تان کنم. اگر با من آید شما را به ولایتی برم که از اگند مردگان در او هیچ نباشد و جایی باشد نیکو. گفتند ما خود در زمین بودیم بس نیکو و روز شب می‌کردیم به خوشی، ما را رسولی بیامد وعده‌ای نیکوتر بکرد، افتادم در این که بینی. تو را چه نشان است که از این بتر نکنی. گفت مگر از آن رسول

دیگر نشان خواستید. گفتند نه. گفت چون است که امروز چنین خواهید. گفتند حال ما نه چنین بود که بینی. گفت پس بیایید که هر چه باشد به است از این. گفتند ما را طاقت به نهایت رسید، بیاییم. که ما بسیاریم و تو یکی، اگر راست گفتی رسول ما تویی و گرنه تو را هلاک کنیم. گفت ولی آنجا که می‌رویم تاریکی هست و نور نیست، آن نیکوپی‌ها که آنجاست نبینید اما خوش می‌روید. گردتان خرمابن‌ها هست و زنجبیل بسیار. خوردن از هر طبع، یکی باشد و صناعت‌های نو ببینید. گفتند راه از کدام جانب است. گفت جانب جنوب. يك اشکوب زیر این. گفتند چه کنیم. گفت در شهر، هر چه مار و کژدم و چلپاسه یافتنی است در کیسه کنید و بیارید تا برویم. در راه شما را لازم افتد که از دندان مصون مانید. چنین کردند و خلق بسیار گرد آمد و به راه شدند. در راه که می‌رفتند از خوف راه زهله‌شان بچکید. هیچ نگفتند. چون رسیدند ولایت دیدند مظلّم که در آن هیچ نبودى جز ظلمت. در ماندند تا چه کنند که از ایشان، کس نبود تا راه باز شناسد و هر چه جستند آن رسول را نیافتند تا هلاک کنند.

رسیدم بر لب بحری، پیری دیدم مردارکش، آن کرب را نه دستی بود نه پایی نه سری. گفتم بر چه کاری؟ گفت نظاره می‌کنم بر خود. گفتم چه بینی؟ گفت هیچ مگر يك چیز. گفتم آن يك چیز؟ گفت دست دزدی است که عقل زبون را می‌دزدد و این مردار که بینی، مردار من است که با خود می‌کشم. از آن سوی این بحر تا این سو کشانیده‌ام. دستش را جدا کردم که عقل مرا دزدیده است و مرا حیران این بحر لایموت بعد موت کرده. که در ن هر چه غور کنی به قعر نرسی. کرانش را حدی نباشد. خواستم بروی حد برانم که در کفم آید، راه گم کردم. خواستم با او به خصم آیم، مرا گم کرد. پس پاهایش ببریدم که تا عبرت شود رهرو غماز را، که راه می‌دزدید از بحر راه. پس دیگر حرب نیارستم کردن. تیغ بر خود کشیدم که تن با سر، سر این کار را نداند تن بی سر خواهد که سر این هر دو را بشناسد. و من چهار هزار سال است که گرد این بحر می‌گردم و مرا از این کار خلاصی نیست.